

نویسنده: ہدیہ محمدی

رمان

طالب کہ

عاشق مسہ



...♥♥♥...

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
گوش ظرب به دست تو بی تو به سر نمی شود

جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود

خمر من و خمار من باغ من و بهار من
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود

جاه و جلال من تویی ملکوت و مال من تویی
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود.

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود

برای دریافت جدیدترین و بهترین رمان های افغانی از نویسندگان کشور عزیزمان افغانستان، به شماره واتس اپ داستان سرا پیام بدهید.

و یا اگر شما هم نویسنده هستید و دوست دارید نوشته و اثر شما در صفحات داستان سرا به اشتراك گذاشته شود، به واتس اپ پیام بدهید.

0786 101 301

طالب_که_عاشق_شد_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

قسمت اول

سلام مینه استم که در یکی از دیره های هرات زنده گی دارم دختری که هژده سال بیش سن ندارم میدانم این سن است که میتوانید بگوید بزرگ شده است اما من وقتی ده یا نو سال بیش نداشتم بزرگ شدم. یعنی زمانی که پدرم را از دست دادم پدرم شهید شد چون سرباز در خط اول بود خوب به یاد دارم وقتی بعد از مدت ها خانه میامد چگونه لبخند به لبان داشت گویا اصلا در جنگ نبوده گاه گاه به مادرم از جنگ های اش قصه میکرد و می گفت واقعا دلم آتش می گیرد وقتی با یک افغان می جنگم آخر چرا خیانت می کند مگر جهاد شان همین است جهاد گفته نام اسلام را با دسیسه های خوارج به زمین می زند دختر اینست که زیاد شان نفهمد که اشتباه می کند

خوب.. از حاشیه روی بگذریم همیشه قصه های خوبی از دوستان اش میکرد. می گفت که چقدر وطن خود را دوست دارد میگفت تا که مملکت های اسلامی دست به دست هم ندهند نمی تواند از این گودال بلند شود افسوس می خورد که تکیه به کشور که خلاف دین ما است تکیه زده ایم چنین می

..... پنداشت که همه اش جزا از طرف خداوند است که به کفار تکیه کردیم
پدرم بعد از روزها به خانه آمده بود اینبار یک هفته مکمل با ما تیر کرد

خیلی خوشحال بودیم تا که رفت راستی دوباره هم آمد اما بیدون روح 😭
😭

خوب با ما خدافظی کرد گفت قرار است برود خط اول اینبار ترس عجیب
داشتم دلم نمی خواست برود با زبان کودکانه گفتم پدر نمیشه اینبار نری؟؟
گفت نه دخترم اگر من نروم مردم م چگونه آسوده بخوابند؟؟ اگر نرم دشمن
که صبر ندارد و وطن م را پریر خواهد کرد از او بدتر خائنین هم زیاده باید
بروم

گویا حس کرده بودم دوباره به سویم نمی خندد دلم نارم بود رفت بعد از سه
ماه خبر آمد که پدرم زخمی شده

همه بی ما گریه داشتیم مادرم با ما گریه میکرد اما ما را همچنان دل داری
می داد می گفت آرام باشین اولادا پدر تان جور است اما خودش فهمیده بود
که به خانه واده نمی گویند شهید شده است می گوید که زخمی شده بعد دو
روز دروازه تک تک شد

همه با دلهره گی رفتیم طرف در صدای موتر پولیس هم میامد

برادرم که یک سال از من خوردتر بود در را باز کرد

و دفتا چیغ زد

پدررررر؟؟ مادر پدرم ده بین قوطی آورده اند مادررر بیا بین برادرم نمی
دانست آن قوطی تابوت است

یک دوست پدرم برادرم را در آغوش گرفت من هنوز هم باورم می شد . حتی

نمی خواستم بدانم که چی شده ؟ مادرم گفته بود که پدرم خوبه طرف اش

رفتم که بپرسم چی شده تا که پیش اش برسم افتید به زمین و چیغ زد

سردارم سقف خانه ام همسرم جلالم مرد جلال چی شد؟ چرا تنهایم گذاشتی

هنوز از دیدنت سیر نشده بودم جلالم آه جلال

وقتی مادرم را آنطور دیدم فهمیدم که دیگر راه گریز نیست فهمیدم پدرم دیگر نمی آید

به طرف در دویدم دیدم پدرم را در بین تابوت بود اینکه میخواستم چی کنم نمی دانستم همه مرا کش می کرد و میگفت آرام باش نمی گذاشت پدرم را بیدار کنم . مگر پدرم خواب نبود؟؟؟ خوب چی میدانستم پدرم به خوابی رفته که دیگر بیدار نمی شود سخت تر این بود وقتی مرگ پدر آمد چند روز بعد خبر شدیم صاحب یک برادر جدید می شویم یعنی قرار بود من و دو برادرم صاحب یک برادر جدید شویم چقد سخته برادر جدیدم اصلا پدرم را ندیده بود مادر سه نیم ماه حمل داشت

روز ها و ماه ها از مرگ پدرم گذشت هنوز امید داشتم پدرم برگرده اما نیامد برادرم هم تولد شد شباهت زیادی به پدرم داشت

حال دختری بزرگ شدم درک کردم دیگر نمی آید برادرم هم به بخاطر درس رفت کابل جالب بود پدرم گفته بود ترا هم به پوهنتون خواهم فرستاد چون دختر لایق و اول نمره بودم اما وضعیت اقتصادی ما اجازه نمی داد منم به تقدیر خود باور کرده بودم میخواستم در آینده داکتر شوم اما امکان نداشت

خوب چون مادرم هم قابله بود از معاینه و بعضی چیزها در مورد تداوی میدانستم با مادرم کم کم کمک می شدم اما زنده گی از وقتی تغییر کرد که عمر را دیدم عمری که طالب بود اما من آنگاه چی میدانستم که او طالب است و گرنه عاشق اش نمی شدم او زیاد مهربان زیبا و شجاع بود گپ از این قرار است ساعت های چهار یا پنج صبح بود برآمدم طرف معاینه خانه کوچکی که داشتیم مادرم گفت تو برو من از پشتت میایم در راه بودم

که حس کردم یکی تعقیبم می کند زیاد ترسیدم
بعد به خود گفتم بیدار شو مینه مگر تو دختر یک سرباز شجاع نیستی؟؟
نترس
روی خود را دور دادم و با سنگ که در دستم بود کوشش کردم او شخص
بزنم و از خود دور کنم اما دیدم که او یک

طالب_که_عاشق_شد_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

قسمت دوم

کوشش کردم او شخص بزنم و از خود دور کنم اما دیدم که او یک
دیدم که او یک پسر حدود بیست سه یا بیست دو بود زخمی بود نتوانستم
او را همینطور به حال اش بگذارم از شانه اش گرفتم و بردم اش طرف
معاینه خانه در سه قسمت ضربه چاقو در بدن اش بود گرجی زخم اش عمیق
نمود اما خون زیاد ضایع کرده بود نمی دانستم چی کنم ورخطا بودم ابتدا
خون ریزی اش را توقف دادم سپس پانسمان و سیرم تیر کردم تا طاقت
بیاورد اینکه او چرا چنین شده بود را نمی دانستم از این رو خواستم به
مردم خبر بدهم البته منطقه ما بیشتر به یک قریه کوچک شباهت داشت
یعنی مردم زیاد آنجا زنده گی نمی کرد و همه همدیگر را خوب می شناختیم
این پسر بیگانه بود
خواستم برم به مردم خبر دهم اما دستم را کسی محکم گرفت دیدم آن
مریض است گفت نرو اما چرا؟؟ این طور گفت؟ گفتم مگر تو کی هستی؟؟
چرا به مردم نگوییم؟؟ مردم ما همه اش انسانهای خوب است

گفت من در خطر کم لطفاً به کسی نگو یا اجازه بتی که برم
صدای اش زیبا بود مهربان هم معلوم می شد قبول کردم تا منتظر شیشتم تا
مادرم بیاید

عمر... سلام من همان زخمی استم شاید همه تان بفهمید که من یک طالب
استم.. همین حالا همه تان از من نفرت کردید؟؟ حق دارید آخر شما همیشه
از دست همین گروه زجر و عذاب دیده اید فرزند، خواهر مادر، پدر و یا
امکان دارد همه تان کسی را از خاطر طالب از دست داده باشید اما قسم
میخورم آن طور که شما از طالب تصور دارید من آن طور نیستم به خواسته
خود به این گروه نه پیوستیم که بعداً برای تان در این باره می گویم
من همیشه در صدد این بودم که از حمله های بیجای سایر طالبان جلوگیری
کنم آخر زیاد اینها نمی دانستن این کارهای که می کند جهاد نیست خوب
میدانم اینها را کی حمایت می کند اما ریس کل اینها کفار است که زیاد این
اشخاص نمی داند

پلان کفار این است که خودش از افغانستان حمایت کند و در پشت پرده از
طالب و به طالب یک بهانه بدهد تا بالای افغانستان حمله کند که افغانستان از
کفار حمایت می طلبد در ضمن میخواهد نام سایر کشور های اسلامی را نیز
بد کند و این طور اسلام را در جنگ داخلی مصروف نگه می دارد
خوب خیر.. شاید بگویند چرا از این گروه خارج نمی شوم نه می توانیم و می
خواهیم تا حد امکان از ضرر رسیدن به بیگناهان جلوگیری کنیم امروز هم
بخاطر نجات یک بیگناه زخمی شدم امروز یک طالب کوشش کرد طفلی را
از بین ببرد وقتی مانع شدم در حین دگیر ما دوتن فهمید ما همان کسی استم
که چندین بار از حملات شان گزارش داده ام مرا زخمی ساخت
البته در طول عمر خود فقط چهار افسر پولیس را به صورت غیر مستقیم

کشتم یعنی به طالبان گفتم اینها با ما خیانت میکنند و جاسوس استند طالبان هم آنها را کشتند اما حق شان بود خائین بودن بخاطر به دست آوردن پول کوشش میکردن سر دخترا تجارت کنن و سایر کار های بد از آنجا فرار کردم و به یک دیره داخل شدم که خلوت زیاد بود سپس در حالیکه زخمی بودم دختری را دیدم در اینجا تنها کسی که حس کردم کمک م میکند همان بود از پشت اش رفتم وقتی مرا دید کمک ام کرد حین پاسمان دیدم که چقدر زیبا و معصوم است واقعا

این دختر کیست؟؟

آیا او فرشته یی خدا نیست؟؟

چرا می ترسم نگاهی کنم؟؟

به او دیده نمی توانم مگر او چی دارد؟؟؟

مینه....مادرم آمد همینکه دستکش خونین مرا دید ورخطا شد چی گپه؟

گفتم مریض دارم مادرم زود رفت و معاینه اش کرد و برش دوا داد امروز معاینه خانه را از داخل قلف کردیم

مادرم از اش پرسید کیست؟؟ چیزی نگفت اما حین دادن آب به او متوجه اصلحه اش شد مادرم ترسید گفت تو کیستی حرف بزن تا که گفت

عمر.... راه گریز نبود آخر اصلحه یی م را دید پرسید کی استم؟؟ اگر طالب (می گفتم درست نبود مجبور شدم بگویم (که از قطعه خاص استم

و طالبان در پشتم افتاده است و نباید کسی خبر شود بی درنگ به من باور

کردن بیدون کدام ثبوت مادر مینه نام سرم را نوازش داد و به گریه افتید

واقعا چی حس خوبی بود حس کردم مادر خودم است گفتم چی شده ؟ چرا

گریه دارید خاله گفت همسر من هم در خط اول بود اما شهید شد دشمنان او را کشتند

مینه... عجب بود مادرم میگفت دشمنان تحمل نتوانستم گفتم دشمن چی طالب پدرم را کشت طالب که پدرم همیشه دعای شان میکرد اصلاح شوند مادرم گفت بس بس دختر آرام باش

عمر... سخنان مینه مثل خنجر بود ار بفهمد منم دز طالب استم چی میکند آیا باور میکند که من بد نیستم؟؟؟

اففف باید هر چی زوتر خوب شده از اینجا بروم اما گویا بدنم که خون زیاد از دست داده نمی خواهد

مادر اش رفت تا نان چاشت را بیاورد من هم منتظر خوب شدنم بودم دفتا مریض آمد اینبار مگر می شد دلم وابسته مینه نشود آخرچقدر تیر خود را بیاورم؟؟؟

مینه... دیدم شخصی مریضی طرف معاینه خانه می بیند با خود گفتم اگر حال اش بد شود؟؟؟؟ نه من باید مریض را ببینم پرده که عمر بود را بستم و رفتم در را باز کنم و مریض را ببینم دیدم که با چیزی حساسیت کرده گفتم چی خوردی گفت که مدت زیاد بود نان نخورده اما امروز همسایه اش برنج داده بود ترش کرده بود اما به ناچار خورده است

اعصابی شدم مگر مردم چرا اینقدر بی رحم است چرا در وقت اش وقت غذا سالم بود برایش نداد؟؟؟

از لا به لای گپ هایش فهمدم پول هم ندارد به بسیار ترس و لرز گفت دخترم من پولل تا گپ اش را تکمیل کند گفتم هیسس امروز تداوی رایگان است خیلی خوش شد همان لبخند اش به من بسشتر از هر چیزی ارزش داشت صورتم را بوسید و دوا یش را گرفت و رفت حین رفت اش کمی پول پیشم بود برایش دادم و گفتم کم است ببخشید گفت دیگران می گیرد و تو دادی خدا ترا خوشبخت کند و سپس دختر مقبول گفته رفت

عمر... دیدم که این دختر واقعا فرشته است لبخند اش دل پاک اش شجاعت
اش همه اش توصیف خود را داشت نتوانستم سخنی نگویم گفتم به به به تو
دختر مقبول هم میگویند ببین دل همه را به دست میاری
مینه..... با کمال تعن

طالب_که_عاشق_شد_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

قسمت سوم

دختر مقبول هم میگویند ببین دل همه را به دست میاری
مینه... با کمال تعجب دیدم این شخص که حتی نمی خواست طرف کسی
بیبیند حرف هم میزند دلم برای اش می سوخت آخر گفت که در دولت کار
می کند از این خاطر بیشتر متوجه اش بودم آهسته وقتی دیگر شد و هوا
هم کم کم تاریک مادرم هم آمده بو و گفت مریض باید ببریم به خانه اینکه
خو بوده نمی توانیم میفهمی که حوزا هم خوب نیست
مینه... گفتم خوبست اما چطو ببریم اش حال اگر کاکا ویس بینه میفهمی که
چقه آدم بد است
مادرم گفت .. از طرف شب می برم اش انشاءالله تا صبح خوب میشه باز
میره
عمر... مگر اینا چقدر مهربان بودند بخاطر وضعیتم مرا بردن به خانه خوشان

گرچی میلی نداشتم اما بخاطر اینکه شاید او طالب پشت مه افتاده باشه
ورخطا بودم نمی دانستم چی کنم قبول کردم لاقل خانه مینه شان امن تر
بود

مادر مینه... کمک کردن به مردم خصوصا به افسران مایع افتخارم بود به این
خاطر به دخترم گفتم که

مه اول میرم بیرون تا اطراف خانه میبندم مدا ویس نبینه مردم دگه ره خیر
چون ویس گپ های ناق جور میکنه

بر آدمم و اطراف خانه را دیدم

عمر... مه و مینه تنها در ماینه خانه بودم به طرف اش دیدم سویم لبخند زد
برای اش گفتم

میبخشین بخاطر مه زیاد به زحمت شدین می ترسم بخاطر مه ده جنجال
نرین اما مینه گفت

مینه... نی نی گپی نیست تو سر ما حق داری کمک ت کنیم ده جنجال منجال
نمیریم تشویش نکنین یک کاکا ویس است که او ره کله گی میشناسه فقط
صدای شه و گپ زدن شه خوش ندارم امقه مادرم بانه زده زده جزای شه
میتم

عمر... هههه تو داکترک بدماش هم استی؟؟؟

بیبین ترسانیدم

مینه... هههه تو دیگه چی رقم مریض استی؟؟ توبه هههه

در میان همین گپ ها بودیم که سر و صدا شد وای چقدر صحنه بد بود دیدم
چند تن در بیرون در جستجوی کسی است

عمر صدا زد پنهان شو آنها به دنبال من استند

وای یعنی طالبان میخواهند عمر را ببرند با خود گفتم نمی گذارم که سربازی

قربانی طالبی شود

عمر... به مینه میدیدم و میگفتم زنده گی تنها جنگ گریه وزلت نیست اما

چندی تگذشت که دیدم طالبان کوچه به کوچه به دنبال من استند یعنی

فهمیدند که من برخلاف شان عمل می کردم؟؟؟

یعنی او طالب که مرا زخمی ساخت به همه گی گفت که من چی کرده ام؟؟

اگر مینه بفهمد من افسر نیستم که فکر میکند باز؟؟ اففف

ورخطا شدم مینه را گفتم اینها میخواهند مرا بکشند بخاطر که من افسر.. تا

بگویم افسر نیستم و من یک طالب استم.. گفت چپ میفهم چون تو افسری

هستی که میخواهند ترا به این دلیل بکشند تشویش نکن به کسی چیزی نمی

گویم

عمر... این دختر خیلی شجاع بود اما افسوسم به این بود که چرا باید همه

چیز را از این دختر پنهان کنم

صدا های طالب میامد که با مردم درگیر شدند هر لحظه این صدا چیغ شدت

می گرفت مینه هم می ترسید ترس و وحشت که در چشمانش بود خوب به

یاد دارم اما وقتی که صدای فیر را شنید بیشتر ترسید چیغ زد و گریه اش

گرفت هرچی گفتم خاموش شو گی نیست لطفا گریه نکن ولی آرام نشد

چون صدا های چیغ گریه مردمش او را بیشتر بیشتر می ترساند آنگاه یکبار

دیگر هم حس کردم جنگ چقدر به یک فردی عادی وحشتناک است

...

خوب چون امکان داشت وضعیت خرابتر شود مجبور شدم دست مینه را

گرفتم و از معاینه خانه خارج شدم اما نمی دانستم دقیقا کجا برم خانه اش

را بلد نبودم

خودش هم شوکه شده بود چندین سرباز طالب در اطراف تیت بودن و به

دنبال من میگشتند مجبور شدم بالای مینه چیغ بزنم مینننه به هوش بیا چرا

می ترسی من همراهیت هستم نترس

مینه.... زیاد ترسیده بودم نمی دانستم چی میکنم اما با صدای عمر متوجه شدم که در بیرون استم همه چیز به یادم آمد که چی شده بود عمر به طرف دید و گفت لطف نترس ببین مه همراهیت استم نترس بگو خانه تان کجاست؟؟؟

خانه ام را به عمر نشان دادم و با او به طرف خانه رفتم

مادر مینه.... صدا های فیر که از بیرون میامد خیلی ترسناک بود بدتر از او اینکه دخترم بیرون بود میخاستم به دنبال شان بروم اما پسر محمد گریه داشت از یک سوء صدا های فیر

آخر جنگ چی وقت تمام می شود؟؟؟؟

تا که دخترم شان آمد دیدم چقدر ترسیده است دخترم را در آغوش گرفتم و چند دقیقه همینطور به او می دیدم که دیدم عمر افتید و ضعف کرد آخر او زخمی بود بردیم اش به خانه

آخر چقدر امشب سخت است زخم عمر را پانسمان کردم

و تقریبا ساعت دوازده شب بود که همه خواب کردیم

مینه.... خواب کردم اما دیر نشد از شدت ترس بیدار شدم ساعات یک یا دو بجه شب بود

بعد از آن خوابم نبرد رفتم طرف حویلی در ضحفه گگ کوچک که داشت

نشستم و همین طور سرم را به دیوار تکیه دادم و در مورد حادثات تلخ فکر

می کردم که دفتا ترسیدم اما از چی؟؟؟

عمر... حس کردم خیلی تشنه استم بیدار شدم آب می پالیدم زخمم هم کم

کم درد داشت آب را پیدا کرده نوشیدم از کلکین دهلیز متوجه شدم که مینه

آنجا نشسته چندین دقیقه او را می دیدم و تماشای اش داشتم دردم کاملا از

یادم رفته بود

به پیش اش رفتم همینکه مرا دید ترسید گفتم آرام با آرام فقط جن دیده

باشی اما او گفت

مینه... برایم عمر گفت جن را دیدی؟؟ اما من گفتم جن چی؟؟؟

مگر جن ترسناک است؟ من ترسناکتر از او را می شناسم او هم طالب های

لعنتی است به یک لحظه گفتم حتمن وارد خانه ما شدند

اوو شکر که طالب نبود و تو بودی خدا طالب نشان ما نته

(..ناق نگفتند از چیزی که بترسی همو سرت میابه..)

عمر... افقف چرا وقتی او از طالب نفرت می کند من نا امید میشوم؟؟؟ منم

از طالبان که بی گناه ها را می کشت نفرت دارم اما چرا می ترسم مینه از من

نفرت کند؟؟ چرا می ترسم از اینکه که اگر بفهمد من طالب استم ؟ آیا او مرا

درک خواهد کرد آیا درک میکند آنطور که طالبان را می شناسد من نیستم

چرا؟؟

خوب با او نشستم از اش پرسیدم ترسیدی؟؟

گفت

مینه... ترسیدم اما

عمر... اما؟؟؟ اما چی نیکه از مردن میترسی؟؟

مینه... از مردن؟؟ نه از مردن خود هرگز نمی ترسم ترسم بیشتر بخاطر از

دست دادن است ترسیدم مادرم را یا فامیلم را چیزی نشود

وقتی که صدا های چیغ مردم را شنیدم فکر کردم که باز کسی عزیز خود را

از دست داده و همه اش تقصیر طالب است و من به یادی پدرم افتادم آخر

پدرم را طالبان کشت

پدرم را که همیشه کوشش میکرد دشمن خود را در قدم نخست هدایت کند و

راه درست را به کمک خداوند به او نشان دهد چنان بی رحمانه کشتن اش که
کافر چنین نمی کند

عمر... معذرت میخواهم بخاطر مه اینطور شد

مینه... نه شما اینطور حرف نزنید هر طور که باشید

یا هستید نمی دانم نمی دانم چی مشکل دارید چرا و چطو به ای حال

رسیدید اما اینقدر می دانم که شما انسان خوب هستید یعنی همیطور فکر

میکنم

عمر... اینکه مینه مرا خوب گفت حس کردم شاید واقعین بد نباشم

گفتم اش که تشکر زنده باشی این لطف و بزرگی تو هست

مینه... خوب است حالا خوب استی درد نداری

عمر... شکر است

مگه میشه شما تداوی کنید و من خوب نشم ؟ این که تو پرسیدی خوب شدی

از لطف تو باید بگم بلی

مینه... عمر حرف زیبا می زد خصوصا ادبیات اش خیلی بلند و عالی بود

از اش پرسیدم ادبیات دوست داری؟؟؟ گفت

عمر... از کجا فهمیدی؟؟

مینه... از گپ زدنت و تلفظ کلیماتت

راستی بگو ببینم به شعر و این چیزها علاقه داری؟؟

عمر... مینه زیاد هوشیار بود در چند دقیقه خصوصیاتم را فهمید

ازم در مورد علاقه به شعر پرسید گفتم دوست دارم و برای اش یک بیت را

که خیلی خوش داشتم و دفتا به یادم آمد برای اش خواندم

چشمان تو از شور مست شب سخن می گوید

دیدن تو از من جدا دل سخن می گوید

آیا این من که در آن غرق شده ام

مینه....

طالب_که_عاشق_شد_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

قسمت چهارم

دیدن تو از من جدا دل سخن می گوید

آیا این من که در آن غرق شده ام

مینه... واوا شاعر هم بودی مگم من این را نشنیدم شاعر اش کیست؟؟

عمر... خودم شاعر این بیت استم گاهی اوقات شعر می گویم

گرچی گفتم خودم می سرایم اما اولین بار بود که چنین شعر عاشقانه گفتم

مینه... منم گاهی شعر می نویسم باش من یک بیت به خاطر بیارم

خوب من در باره چی بگویم به نظرت؟؟

عمر... به حرف آخر شعر من یعنی به میم بگو

مینه... خوب یک دقه اممم ... ها یادم آمد

محشر می کند چشمانت بگو از مرادت

حاضری بیایی به سوی یارت؟؟

عمر... به به تو هم شعر میگوئی

چند دقیقه حس کردم مثل که من به او شعر سرودم شاید او هم به من

همینطور

بعد به خود آمد و با خود گفتم مگر دیوانه شده بی عمر مینه کجا و تو کجا

اصلا میفهمی اگر مینه بفهمد تو دروغ گفتی چی می شود؟؟؟

لطف این فکر غلط ازت دور کن لطف مینه از یاد ببر او کسی نیست که تو لیاقت اش را داشته باشی تو عمر استی که هر کس از اش نفرت میکند اگر کسی را هم نه کشته باشی باز هم تو سیاه بخت استی از همان کودکی مینه... عمر را صدا زدم اما در فکر غرق بود اشک چشمانش را دیدم شاید بگوید یک مرد گریه نمی کند اما من می گویم اصلا یک مرد گریه میکند چون کسی که گریه نکند قلب ندارد و کسی قلب ندارد بی رحم و نامرد است یا هم یک مرده است

نمی دانم چرا ولی جگرم برای ش خون شد گفتم چرا جگر خون استی اما چیزی نگفت اسرار کردم گفت که بخاطر خانه واده ام دلتنگم گفتم پیش شان نمیری

گفت

عمر... مینه اسرار داشت بگویم که چرا جگر خونم و چرا پیش خانه واده ام نمیروم برای ش گفتم چرا نمی روم گفتم مینه بلی پیش خانه واده ام نمی روم اصلا باید بگویم که رفته نمی توانم

مینه... یعنی چی که رفته نمی توانی ؟ چرا نیکه وظیفه ات اجازه نمی دهد عمر... نه اینطور نیست

راستش بخاطر رفتن پیش خانه واده باید خانه واده داشته باشم یعنی سال ها پیش که ده یا یازده سال بسش نداشتم همه شان را بخاطر جنگ های داخلی از دست دادم و خودم تنها زنده ماندم

مینه.. ای وای خدای مه این چگونه درد است توبه خدایا یعنی چی اینکه آنقدر خورد باشی و همه را یکجا از دست بتی چقدر دردناک است گریه ام گرفت من که پدرم را از دست دادم اینقدر سخت بود این همه فامیل اش را

خوب بهتر این بود دیگر سوال ازش نپرسم ولی تحمل نتوانستم پرسیدم چگونه که گفت

عمر... اولین بار بود که از درد خود به کسی می‌گفتم البته یک نفر دیگه هم بود اما او خودش میدانست خاله مزده همسایه طفلیتم که گاه گاهی پیش اش می رفتم

مینه پرسید چگونه با این سوال اش به یادی طفلیتم افتادم و یادم آمد چگونه برباد شدم یادم آمد چگونه فامیلم کشته شدن و چگونه به ای روز رسیدم

برایش گفتم همه اش بخاطر پاکستان و طالبان به که ضد دولت بود رخ داد یعنی در شدت جنگ ها که داشتن خانه ما هم در نزدیک یکی از پایگاه های طالب بود فامیل را بخاطر جرم اطلاع رسانی کشتند و همه زنده گی ام را سیاه کردند

مینه... یعنی تو هم از خاطر طالب زجر دیده یی

اففف واقعا جگر خون شدم متاسف استم

اما خودت چطو نجات پیدا کردی؟؟؟

عمر.... می خواستم بگویم که من بیرون از خانه بودم یعنی در حویلی پنهان شده بودم سپس طالبان مرا پیدا کردند و به سر بازی گرفتند و کوشش کردند از من استفاده نموده بی گناه ها را بکشد که متوجه حرفم شدم و برای ش این قسمت زنده گی ام را نگفتم و متوجه شدم که نباید این حقیقت را بداند بجایش برای ش گفتم یک همسایه ما بود او مرا کمک کرد

در اصل خاله منیژه هم از طالبان شناخت داشت و نگذاشت من را بکشد خاله منیژه بود که به من گفت سرباز طالب شوم او بود که به من گفت راه زنده ماندنم همین است به خاله منیژه گفته بودم من نمی خواهم مردم بیگناه را

قتل کنم که برایم گفت درست است به همین خاطر وارد گروه آنها شو و مانع کشتار شو برایم گفت مثل که ده دولت جاسوس میباشد تو میتانی با طالبان باشی و به نحوی مانع قتل بیگناه ها شوی گفت تو نمی خواهی زنده باشی؟؟
درسته اما ایره هم نمیخواهی کسی مثل تو یتیم و بی پناه شود و بعد که خودش هم گاهی گزارش حملات شان را میدهد
گپ های خاله منیژه آن زمان که کودک بودم بالایم خیلی تاثیر کرد چی برسد که حالا هم پیشمان نیستم چون به جان های زیادی وسیله نجات شده ام اما اگر کمی پیشمان هم باشم بخاطر مینه است که از طالب نفرت دارد مینه... عمر یک بچه بسیار مودب شجاع دلیر مهربان بود اما واقعین لایق این همه بدبختی نبود برایش گفتم دیگر غمگین نباش که مادرم صدا زد مادرم... دیدم دخترم با عمر گپ می زند وقتی نزد شان رفتم قصه یی دردناک عمر را شنیدم دل طاقت نتوانست به مینه گفتم آفرین دخترم سپس به عمر دیدم و گفتم اصلا حس غریبه و بیگانه گی نکند من را هم مثل مادر اش فکر کند و از اش خواستم تا که کاملا صحت یاب نشده خصوصا در این وضعیت ها اصلا از خانه ما نرود عمر گفت عمر... بخشش باشه تا حال هم زیاد به زحمت شدین نمیشه نمیتانم شما به زحمت بسازم خاله جان مادر مینه... زحمتی نیست میدانم حالیکه زخمی استی جای به رفتن نداری چون دروظیفه افسر پولیس که زخمی شود رخصت می دهند تا که خوب شود رد نکن ... عمر... اما مردم چی بگوین همسایا تان و مادر مینه... آنها را میگویم خاهر زاده ام استند بیازو در ای حالت بچه مام نیست به یکی ضرور داریم تا مثل محرم به ما باشه خودت دیشب خو دیدی

چی قسم حوزا خراب بود؟؟

واتس اپ داستان سرا / 0786101301

طالب_که_عاشق_شد#

قسمت_پنجم#

نویسنده_هدیه_محمدی#

داریم تا مثل محرم به ما باشه خودت دیشب خو دیدی چی قسم حوزا خراب بود؟؟

عمر... نمی دانستم چی بگویم به جواب شان اما بلاخره قبول کردم یعنی درنده گی من هم چانس چند روز خندیدن از ته یی دل بوده؟ آنجا ماندم

مینه... قرار شد عمر با ما باشد این روزهای که عمر خانه ما بود فضای خانه ما رنگی دیگری به خود گرفته یعنی زنده گی ما بیشتر لحظات خوبی داشت عمر کم کم صحت اش خوب شد سه روز میشود که در خانه ما است امروز برادرم کوچکم که مادرم را گفت پس کی میرم باغ؟؟؟

مادرم... میرم یک رز حالی بیادرت نیست چطو بریم؟؟؟

عمر... دیدم که برادر کوچک مینه میخواهد بیرون چکر برود اما مادرش گفت بیادرت کلانت نیست همیشه

صدا زد مگر من نیستم لطف قبول کنید همه با م میریم؟؟؟

مادرم... یعنی تو با ما میایی؟؟

عمر... البته که بلی چرا نیایم مگر ما مره ده خانه تان نای ندادین

مینه... عمر انسان بسیار خوبی بود می شرمم بگویم ولی خیلی زیبا هم بود

از اینکه با ما زنده گی میکند خوش بودم امروز هم قرار شد بریم چکر و

همینطور به سر قبر پدرم هم بریم

همه پی ما آماده شدیم در خانه منتظر عمر بودیم بیرون رفته بود اما با یک

موتر آمد هم پرسیدم این را از کجا کردی؟؟

گفت از یک دوست است پشت اش نگردین

عمر... بخاطر خوشی این فامیل خصوصا بخاطر مینه هر کار می کردم این

سه روز که با آنها بودم حس کردم که خانه واده چیست؟؟ یا خوش بودن

چگونه است؟؟

خوب آماده بودم دیگر به همین زنده گی عادت کنم تصمیم گرفتم دیگر هر گز

به پیش طالبان بر نگردم اصلحه ام را فروختم و در عوض اش موتر گرفتم

تازه میخاستم که با مینه در مورد احساسات که نمی دانم چی بود بگویم

شاید او بداند اما قبل از اینکه برایش بگویم دانستم آن حس چیزی دیگری

جز عشق و محبت نبود

خوب رفتیم طرف یکی از باغ سرسبز فامیلی با هم نشستیم قصه کردیم

بعدا من مینه و برادرش به چرخ و فلک رفتیم من با مینه شان نشستیم طوری

که در بین ما برادر اش نشست هنگام بالا و پایان رفتن چرخ فلک صدا های

نفس اش و قلب اش که تند تند می وزید به خوبی شنیده می شده درسته

ترسیده بود اما کوشش میکرد با این ترس عادت کند یعنی دوست داشت با

ترس اش بجنگد

برادر اش ترسید و رفت نزد مادر اش اما او گفت یکبار دیگر هم میخواهد در

چرخ فلک بماند

حالا شده بود همه چیز دلهره گی و ترس من نشستم بود در کنار او با ترس و ترس او بابت نشستن در چرخ فلک خوب به یاد دارم به یکباره گی چرخ فلک تیز شد او از دستم محکم گرفت و چشمان اش را بست بود داد نمی زد همه چیز را پشت آن چشمان زیبایش پنهان کرده بود تا که دور چرخ فلک تمام شد و حواس اش جمع شد که دفتا به من دید به دستان ما و ورخطا شد

باز هم باید بگویم دانستم که من هم انسان استم و حق خوش بودن را... دارم...

مینه... اینکه با ترس ام بجنم افتخار بود زیاد دلهرگی داشتم تا مقابله با ترس که از بلندی دارم کنم که دفتا ای چرخ تیز تر شد ترسیدم چشمان را بستم و ندانستم چی میکنم خوب همه که بترسد کار های میکند که بی اراده است

خوب آهسته آهسته درو چرخ فلک تمام شد متوجه شدم چی می کنم اما این کارم را به یک لحظه فراموش کردم چون در چشمان عمرحلقه اشک را دیدم که میخواد بیفتد حس کردم میخواد گریه کند اما چرا؟؟ از این خاطر طرف اش خندیدم او هم با خنده یی من خندید سپس هر دو رفتیم پیش مادرم شان

عمر... بعد از آنکه دستانم را در دست مینه دیدم نمی خواستم هر گز رهایش کند دیگر تاب و توانی نداشتم همین همان لحظه بود که دانستم عاشق شده ام میخواستم به او همه چیز را بگویم اما چگونه ؟ آیا این کارم مردی است در خانه شان باشم و عاشق ناموث شان شوم برادرش چی خاد گفت؟؟؟

آیا مینه قبول میکند؟؟ گذشته از آن اگر بداند من طالب استم چی؟؟؟ او باور میکند که من آن طور که طالب می شناسد نیستم؟؟ اففف خدايا کمک کن

طالب_که_عاشق_شد_#

قسمت_ششم_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

طالب استم چی؟؟؟ او باور میکند که من آن طالب که می شناسد نیستم؟؟
اففف خدايا کمک کن

در همین گپ ها مصروف بودم که مینه صدا زد چی شده؟؟

گفتم هیچی

گفت حتمن پشت وظیفه ات دق شدی؟؟

به یک لحظه فراموش کردم که من نزد مینه افسر استم گفتم کدام وظیفه؟؟

وظیفه چی

که دفنا گفت

مینه... دیدم عمر مصروف است مصروف فکر کردن گفتم حتمن پشت

وظیفه ات دق شدی که گفت وظیفه چی؟؟ گویا که از یاد برده کی است

یک دقه چطو امکان داره ای عمر اته بگویه گفتم چی منظورت از کدام..

وظیفه چیست؟؟؟ مگر تو افسر نبودی؟؟ سعی میکرد تیر خوده بیاره یعنی

حس کردم میخواد چیزی را پنهان کند اسرار کردم بگویه چی شده مادرم

هم همانجا بود او هم گفت بگویه چی شده که بلاخره گفت

عمر.... واقعین از خود نفرت پیدا کرده بودم از اینکه دروغ سر دروغ میگفتم

خود را بدتر از شیطان میدانستم مادر و دختر پرسیدن چی شده؟؟ البته در

باره وظیفه ام .. گفتم که اخراج شدم پرسیدن یعنی چی که اخراج شدی

چرا؟؟ گفتم چون ده عملیات آخر موفق نشدم و تازه طالبان هم به دنبال من
استند

حس میکنم که کسی دیگر به جای من سخن می گوید یعنی واقعا اینقدر
دروغ گفتن آسان بود من که اینطور به راحتی حرف نمی زدم باز چطو که
دروغ گفتم ولی یک دلیل داشتم همه اش ترس از دست دادن مینه بود ترسم
به این دلیل بود که مینه دیگر من را نخواه

مینه.... خبر شدم اخراج شده او هم به یک دلیل ناق برایم جالب بود باورم
نمی شد اما باور کردم که راست میگوید فکر کردم مگر همیشه چنین شخصی
با آن چشمان مهربان دروغ بگوید اما گفته بود

مادرم به عمر گفت با ما باشد تا سر و سامان بیگرد

مادرم.... به عمر گفتم با ما باشد اما ای کاش نمی گفتم آخر چی میدانستم او
طالب است درسته که آدم بد نبود اما اگر از اول راست میگفت بهتر نبود؟؟؟
عمر... با آنها زنده گی را شروع کردم وقتی به چشمان مینه می دیدم حس
میکردم چشمان او بحر شد و من در آن غرق می شوم اما وجدانم میگفت
مگر این کار از کردن است درسته که از طالب جدا شدی اما دروغ چرا
گفتی؟؟ باید حقیقت را بگویی چرا اینقدر بد میشی چرا به مینه دروغ میگی
ای عمر اففف

اما از یک نگاه کارم درست بود چون اگر من این را نمی گفتم شاید مینه حال
با کسی ازدواج میکرد که بدتر از هر انسان روی زمین بود

: یعنی

مینه.... کاکا ویس کاکا اصلی ما نبود اما کاکا اندر پدرم بود انسان خوب نبود
مثل بعضی زنان غیبت تهمت گر و عیب جو بود راستی یک پسر مثل خودش
هم داشت بد جنس لچک و اعیاش سال ها بود که به من چشم بد داشت و

حالا میخواست مرا عروس پسر اش بسازد پیش مادرم آمد که شما را به مه امانت داده بودند حالی مه اختیار دخترات دارم و او را به اجازه ات دگه عروس خود میسازم

مادرم... این ویس احمق چی میگه؟؟؟ میگه اختیار ما ده دست او است یعنی حالا میخواهه دختر مه بیگره؟؟؟ وقتی ما شب ها گشنه می خوابیدم اختیار ما را نداشت تا کمک ما کند ولی حالا در اصل پسر بدجنس اش به دخترم نظر بد داشت میخواست دخترم را به پسر اش که تقریبا دو چند دخترم است بیگرد مردم هم جمع کرده بود اما مینه جواب اش را رد داد همه گفتن تو دختری حق نداری اما عمر مثل فرشته نجات بود

عمر..... میخواستن مینه را به زور به نکاح یک بدجنس دربیارن

یعنی چی ای مردم نادان و جهل مگر اسلام نمی دانید ؟ این احمق را نمی شناسید ،؟ افسوس به حال تان چطو جرات کردین ب مینه مه چشم درازی کنین عه چطو جرات کردین؟؟

همه با دهن باز و تعجب پرسیدن مینه تو؟؟؟ مگر تو چی مینه میشی؟؟؟؟ که مینه گفت

مینه.... دیدم که عمر چی گفت فکر کردم بخاطر نجات من مینه من گفته منم بخاطر که کمک اش کرده باشم رفتم دست اش را گرفتم و گفتم من با عمر نکاح شرعی کردم و شوهرم است

همه حیران مانده بود که ویس کاکا گفت دروغ نگو ای خو بچه خالت است گفتم مگر بچه خاله شوهر شده نمیتانه؟؟ گفت چی وقت؟؟ چطو؟؟ گفتم اصلا به شما مربوط نیست

عمر.... مینه دستم را گرفت و گفت من شوهر اش استم دیوانه فکر کرده من آن گپ ها را بخاطر نجات اش گفتم و دروغه

خوب همه رفتن شب شد همه ما به دور دستر خوان نشستیم که مادر مینه گفت حالی خو ای گپه گفتیم اگر خبر شوند این گپ دروغه؟؟ یا بیادرت بفهمه باز؟؟

مینه... گپی نیست بیادرم میشناسه ما کاری را بی دلیل نمی کنیم ده ضمن مردم انشاءالله که نمی فهمه در جریان همین گپ ها بودیم که درواز بلند بلند زده شد عمر رفت در باز کند

عمر... شجاعت مینه قابل توصیف بود گپ هایش را خوب می شنیدم و خنده های که داشت

با خود میگفتم میخواهم به شب های ش روشنی به پایش خاک شوم

وای که افسون میکند این نگایت

بگو از خدایت که آفریده این چنین زیبایت

بگو نکند قصد کشتن ما کرده یی میدانی میخواهم شوم خورشید شب هایت ((هدیه محمدی

خوب در زده می شد آن هم به شدت چی شده باشه؟؟ مینه شان گفتیم مه میرم ببینم که رفتم و دید که ویس با چند نفر در پشت خانه است



طالب_که_عاشق_است#

قسمت_هفتم#

نویسنده_هدیه_محمدی#

باشه؟؟ مینه شان گفتم مه میرم ببینم که رفتم و دید که ویس با چند نفر در پشت خانه است

گفتم شما اینجا چی میکنید به طرف یک دیگه خود دیدند و با پسرخند تلخ گفت آمدیم زوج تازه را ببینم

به طرف شان دیدم و گفتم از اینجا گم شویند احمق های بی شرف گفتند ما آمدیم معلوم کنیم ده ای خانه چی جریان داره واقعا تو داماد شان استی یا کدام گپه دگه است؟؟ بیازو حالا فحشاگری زیاد شده ؟ با این گپ اش اصحابم خراب شد و از یخن ویس نام گرفتم همه مرا از او جدا کرد و گفتند آمدیم گپ بزنیم چرا اینطور رفتار میکنی باید داخل بریم و آدم واری گپ بزنیم یا حوزه ره خبر کنیم که معلوم کنه اینجه چی گپه؟؟؟ با این گپ اش نمی دانستم چی بگویم و چی کنم که مینه صدا زد بان که بیاین میخواهند چی را معلوم کند؟؟؟

آمدند داخل به طرف سالون رفتیم

مینه... این ویس احمق دست بردار نبود کلان آدم اما اقه بی ارزه و بی

عقل؟؟؟ اففف خدایا کمک کن

عمر....ویس شروع به صحبت کرد به سختی خوده کنترول میکردهم گفت شما نکاح کردین؟؟؟گفتیم بلی گفت کوو نکاح خط؟ گفتیم به صورت رسمی نکاح نکردیم گفت ما باور نداریم نکاح کرده باشین اینجا ملا احمد و دوست اش

هم است باید از سر نکاح کنین یا هم قبول کنین که شما نکاح نکردین چیزی
نمی گویم به شرط که ای مینه با پسر نکاح کنه
میخاستم ویس تکه تکه کنم مینه هم ورخطا بود آنها گفت تا سبا وقت
داریند ما حالا میریم
عمر... اینکه ما باید چی میکریم نمی دانستیم آنها رفتند
به مادر مینه گفتم بخشش باشه همه اش بخاطر مه است گفت این بد جنس
از اول همتو بود
مینه... مادر خوب حالا چی کنیم اففف هر چی شوه مه با او بچه احمق اش
ازدواج نمی کنم میمیرم ولی با او عروسی مروسی نمی کنم
مادرم.... آرام آرام باش دختر درسته مه هم نمی مانم کسی به تو ضرر
برسانه اما مجبوری که؟؟
مینه... مجبوری چی؟؟؟
مادر مینه.... با عمر نکاح کنی
مینه... نکاح چی؟؟ چی میگی مادر
مادر مینه... نی نی غلط درک کردی فقط نکاح به دروغ یعنی بخاطر نجات
جان از شر ویس و بچه اش دیگه راه نیست مینی نه پدرت است نه
بیادرت بی کس استیم شاید ای دروغ مصلحت آمیز نظر به راست گفتن
خوب باشه لطف بفام اگر نکاح نکنین باز هر چیز امکان داره
مینه... یعنی باید با عمر با ای دلیل ازدواج کنم
مادر مینه... نه نه فقط نمایشی و زبانی باز در وقت اش از هم جدا شوین
یعنی نکاح حقیقی نه
عمر... این دو حرف میزدن و من غرق شده بودم در چی نمی دانم گاهی در
فکر مینه و نکاح گاهی در فکر ویس گاهی فکر در باره طالب بودنم که مادر

مینه صدا زد و گفت

مادر مینه.... بچیم اوی میبخشی بیدون از اینکه از تو پرسانیم کنیم ما وقت نقشه کشیدیم بگو آیا حاضری کمک ما کنی ببین اگر نمی خواهی بگوو یعنی از خاطر ما کمک ات کردیم بلی نگوویی از دل بگو راضی استی ما را کمک کنی برای چند روز به صورت نمایشی تا بچه ام بیاید؟؟؟

عمر... خاموش بودم سپس گفتم مینه به بیشتر از هر چیزی ارزش داره جانم را هم فدایش میکنم نکاح میکنم از دل و قول میدم همیشه حفاظت اش کنم مینه... اینکه با عمر نکاح میکنم آن هم بخاطر نجات خود چی حسی داشتم نمی دانم حالا هم نمی دانم آن وقت چی حسی داشتم تا که صبح وقت نماز عمر را دیدم

عمر... صبح شد گرچی هیجان خاصی به این نکاح دروغی داشتم اما نا امید هم بودم دیدم مینه نماز میخواند وقتی نماز اش تمام شد پیش اش رفتم و برای گفتم که من از وقتی ترا دیدم دلبند و عاشقت شدم شاید این گیم حالا به تو استفاده جویی معلوم شوه ولی نمیتوانم این را دیگر پنهان کنم فقط خاستم بدانی من از تو میخواهم بعدی اینکه این نکاح دروغی را اننام دادیم برایم یک چانس بدی تا در دلت جای بیگرم قول میدهم به تو نزدیک نمی شوم تا وقتی بگویی باش استم اما همینکه دانستی من را نمی خواهی پس بگو برو قول میدم بیدون اینکه چیزی بگویم بروم من میخواهم روزی این نکاح دروغی شرعی شود حالا میروم بیرون به گیم فکر نکن فقط خاستم وقتی به تو نگاه میکنم من را استفاده جو فکر نکنی شاید تو هم روزی عاشق من شوی و با هم زنده گی واقعی را تجربه کنیم مینه....اینکه او گونه حرف میزد زیبا بود انکار نمی کنم او هم به من عزیز بود نمی خواستم بلای سر اش بیاید یا چیزی اش شود

عمر... همه بی گپ ها را به او گفتم میخواستم او هم بداند من عاشق استم خوب وقتی نکاح دروغی ما فرا رسید شنیده بودم در وقتی نکاح دعای آدم قبول می شود منم دعا کردم روزی این نکاح به حقیقت مبدل شود ویس را دیدم چیگونه سرخ گشته بود از شرم باور کرده بود که این گپ حقیقت است خلاصه مردم در اخیر معذرت خواستند و رفتند بعد رفتن آنها مینه گفت

مینه... آه شکر رفتن تان شوه آمدن تان نی

مادر مینه... بچیم عمر خوب شد بخیر تیر شد

عمر... شکر خو حالا باید زیاد متوجه باشیم چون ویس انسان خوبی نیست

طالب_که_عاشق_شد_#

قسمت_هشتم_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

عمر... شکر خو حالا باید زیاد متوجه باشیم چون ویس انسان خوبی نیست

شاید کوشش کند باز به ما ضرر برساند یا ما را تعقیب کند

مینه... بعد از نکاح مه و عمر مادرم گفت مه امروز میرم مائینه خانه تو باش

همینجا

عمر... یعنی باید بری؟؟ همیشه امروز هم نری

مادر مینه... نه نه باید برم چون مریض ها زیاده پیش کی بروند میفهمی که

اینجه هیچ ماینه خانه هم نیست جز از مه که او هم باز بسته باشه خوب

نیست

مینه... مادرم برادرم را گرفت ک رفت مه و عمر تنها مانده بودیم عمر وقتی

مادرم رفت در بست و طرف من آمد و همینطور به من می دید نتانستم

تحمل کنم یعنی می شرمیدم چرا او اینطور نگاه می کند؟؟؟ اففف از آنجا رویم را دور داده بیدون هیچ حرفی خواستم برم که عمر آهسته صدا زد و گویا من را زیاد می شناسد و با من زیاد صمیمی است گفت هییی دیوانه کجا؟؟؟ به طرف اش دور خوردم و با دور دادن سرم همراه ابرو پرسیدم یعنی چی که کجا و این دیوانه گفتن چیست

عمر... صدای اش زدم هییی دیوانه با اشاره پرسید یعنی چی که دیوانه نمی تانستم به او جواب بتم خنده که داشتم اجازه حرف زدن به من را نمی داد خوش بود که مینه با من نکاح کرده گرچی حقیقی نیست خوب همینطور خنده داشتم که قهر شد و گفت چراااا خنده داری چرا دیوانه میگی؟؟؟ گفتم اووو میبخشی ساز من را گرفت و نوحی کج کردن دهن اش حرف مرا را تکرار کرد و گفت می بخشییی و همچنان گفت دیوانه هم خودت استی نمی دانستم ای مینه ایقدر شیشک هم باشه یا که شیشک نیست از حق اش دفاع میکنه دوست نداره کسی سر اش حرف بزنه ههه مینه... این عمر با او اکت ها خنده ها و گپ هایش اصحابم خراب کرد بیاب اش کردم

عمر... اولین جنگ ما بعد از نکاح نقلی شروع شد

بعد از قهر شدن بالای من رفت به طرف اتاق من فکر کردم واقعا خفه شده از این خاطر برای اش از آشپز خانه سیب و میوه گرفتم برایش بردم که آشتی کند آخر آشتی میوه شیرین خدا است به بهانه میوه گفتم که برایش شیر ره بخانم و آشتی کند چون عاشق شیر خواندن و شنیدن بود اما وضعیت از بد بدتر شد

خوب با میوه پیش اش رفتم گفتم بینی ای میوه ره به عنوان آشتی کردن بیگی لطفالااا گفت

مینه... چند لحظه از آمدنم در اتاق نشد که عمر آمد برای میوه پیش کرد که با آشتی کنم گفت ای میوه از طرف مه بخطر آشتی گفتم از طرف تو؟؟ گفت بلی گفتم مگر میوه را از یخچال مادرم نگرفتی با این گپ گفت یعنی تو ایره قبول نمیکنی گفتم ایره قبول میکنم اما آشتی کردن با تو را نه گفت خی آشتی نمیکنی؟؟ ببین چطو آشتی می کنم همرایت تو منتظر باش... گفتم باز مبینم

عمر... این دخترک مینه نام زیاد شیشک شده بود گفت آشتی نمی کنم به او گفتم کاری میکنم که با من آشتی کند اما خودم نمی دانستم چی کنم باز ای بدبخت هم رخ داد وقتی از اتاق بیرون می شدم جک او به شدت ده پایم خورد و چپه شد مینه خانه را پاک کرده بود با این کارم طرفم دید و گفت چی کدی؟؟؟ دیوانه استی از قصد کردی همی کار گفتمی که میکنی تا چیز بگویم که من نکردم اشتباهی شد گفت خودت پاک اش کن منم قبول کردم خودش در بیرون رفت و نشست

مینه... خواستم او هم کمی از دل ما دخترا بیایه آخر از قصد چپه کد دیدم به شدت پای اش در جک آب خورد خودم رفتم بیرون تا که عمر آمد صافی که با آن قالین را خشک کرده بود میخواست در تناب هموار اش کند اما قبل هوار کردن تکان اش داد آن هم طوری که تمام آب اش بالای من باد شد اینبار قابل تحمل نبود در صفحه در بین سطل آب بود منم به یک زور بلند اش کردم و بالای عمر انداختم صدای چیغ اش را به یاد دارم که میگفت بد کدیم توبه دگه نمی کنم شت پت اش کردم او هم با این کار پشت من دوید تا من را تر کند گرداگرد حویلی به دنبال من بود تا انتقام اش را بیگیرد زیاد احمق بود دیوانه گگ میتوانست مرا در یک لحظه همان آوایل گیر کند اما نتوانست چون بازی اش دادم گفتم پشت سرت کیست او پشت سر خود را دید و من

فرار کردم

عمر... این دخترا تمام هوش م را فرار داده بود دیگر از آن عمر هوشیار خبری نبود به دنبال اش بودم نتانستم گیر اش کنم مانند آهو تیز می دوید تا که افتید پای اش افگار شد برای م قابل تحمل نبود آخر خودم را مسول این همه میدانستم پیشاش رفتم و از اش معذرت خواستم که او گفت

مینه... پایم لخشید و افتادم فقط پایم یک خراش بسیار کوچک پیدا کرد او با دیدن پایم که کمی زخمی شده زیاد ترسید پیشم نشست و پایم را می دید حین دیدن پایم ازم معذرت خواست و اشک داغ از چشمانش به سر زخم پای افتید با این حال اش حس عجیب نسبت با او پیدا کردم غم اشک اش را بخوبی درد کردم به او گفتم عمر؟؟ چرا گریه میکنی چیزی نیست مگر دیوانه شدی با این خراش کوچک او هم بخاطر مه گریه میکنی عمر گفت مگر من بجز تو خود را دوست داشته میتوانم؟؟؟ در ضمن تو نمی دانی مه بخاطر چی کرده میتانم ای خو چیزی نیست در دستم باشد دنیا ره به دگه روی میکنم راستش تو لیاقت اینها را داری چون تو تنها شخصی استی که ..مره از او بی کسی و نا امیدی کشیدی

نمی دانستم با این گپ های عمر به او چی بگویم آیا چیزی گفته میتوانستم چقدر زیبا و دلنشین گپ میزد

بخاطر گپ به زدن نداشتم و میخواستم از این فضا فرار کنم گفتم کل اش صحنی دنیا ره به دگه روی میکنی؟؟ مگر دنیا از پدرت است هههه با این گپ چنان خندید که هیچگاه او را چنین ندیده بود چقدر زیبا می خندید من را هم با او خنده گرفت

عمر... اولین بار بود که چنان خندیدم آن هم با گپ مینه شیشک و شوخ تا خواستم بگویم بیا بریم داخل که مادر مینه آمد با دیدن ما در او حالت

گفت

مادر مینه.... مریض نداشتم پسرم شله شد که مره خانه ببر منم آوردم اش خانه وقتی عمر در را برایم باز کرد دیدم که عمر تر است گفتم چی شده او بچه چرا تر استی چطو شد تا چیزی بگوید دخترم مینه گفته مادر قیس بچه ات هم یگان شو همتو میکنه

با گپ های مینه عمر آنقدر خجل شد و شرمید که حتی نمی توانست به طرفم ببیند طرف مینه اشاره کردم چپ باشد فهمیدم کار همی مینه شیشک یعنی کار دخترم است

عمر... مینه اففف مینه واقعا مره دیوانه میکرد او نگفت که من را چگونه تر کرد خیر اما چرا اته گپ زد بیابم کرد زیاد شرمیدم از زیر چشم طرف دیدم خنده های معنا دار اش هرگز یادم نمی رود

مادر اش فهمید که کار دخترک اش است اما نفهمید گناه مام است هههه خوب شد که نفهمید

لباس خوده تبدیل کردم که مادر مینه آمد و به من گفت با مینه بازار بروم و کمی سودا بگیرم همتو مردم هم ببینه

مادر مینه.... باید اقرا کنم میخواستم اگر شد مینه با عمر بماند چون عمر واقعا پسری خوبی بود از این خاطر خواستم با هم باشند و اگر خواستند رابطه شان را حقیقی بسازم چون تنها راه یی نجات دخترم از شر ویس عمر بود عمر را هم دیده بودم چگونه دخترم را نگاه میکند و چگونه متوجه اش است

مینه.... با عمر با موتر رفتیم بازار



طالب_که_عاشق_شد#

قسمت_نهم#

نویسنده_هدیه_محمدی#

دخترم را نگاه میکند و چگونه متوجه اش است

مینه.... با عمر با موتر رفتیم بازار

در آنجا هر کس به طر ما می دید خوب زیاد شان مرا می شناخت چند نفر پرسید این کیست؟؟؟ خواستم بگویم همسر اما قبل از مه عمر سلام داد و گفت مه و مینه با هم نکاح کردیم زیاد مردم قهر شدن چرا ما ره خیر نکردین گفتیم محفل بزرگ نگرفتیم وقتی بیادرم آمد باز محفل هم میگیریم باز بیاین نگاه های مرموز مردم اصحابم خراب میکرد بعد عمر ده یک طرف استاد شد و من همینطور روان بودم گفتم میببی چقه مردم گپ دان است دیدم جوابی نداد وقتی پشتتم را نگاه کردم دیدن خاله شکیلا به دو دختر اش که یکی از همسایه های ما بود با عمر حرف میزند من زود خوده به عمر رساندم تا چیزی غلط از دهن اش نبرایه همین که نزدیک شدم دیدم شکیله میگفت تو همو استی عمر گفت بلی باز شکیلا گفت خوبچیم زیاد خوش شدم راستی اینی دختر هایم است دختر هایش یک اکت داشت که گویا دختر فیلم باشند بعد شکیلا گفت مادرت چطوره عمر اصلا نمی فهمید چی کنه مه فهمیدم او ره با

بیادرم اشتباه گرفته زود رفتم دست عمر گرفتم و گفتم ای عمر است همسر
با گفتن این گپ رنگ شکیلا خصوصا از دختر هایش زیاد تغییر کرد یک
دخترش گفت چی وقت؟؟؟ یعنی این عمر با تو عروسی کرده؟؟ چطوو؟؟
میخواست با این کار اش اصحابم خراب کند ولی من طرف عمر دیدم خنده
کردم و به دختر شکیلا گفتم بلی چون وقتی همدیگه خوده دیدم به ای
ازدواج راضی شدیم ای عاشق مه است و مه هم دوست اش دارم آنها با
خنده یی که کردند و از ته دل شان نبود رفتند
عمر.... نمی دانستم به ای شکیلا نام و دختر هایش که سراسر اکت و ناز
داشتن چی بگویم که مینه رسید وای باورم نمیشه دستم را گرفت گفت من
عاشق استم گرچی واقعا همینطور بود من عاشق اش بودم اما اینکه گفت او
هم است یک حس جالب برایم دست داد کاش همیطور می بود چی بگویم
کم کم حسادت میکرد
کفتی شکیلا با دخترانش رفت طرف مینه دیدم و خنده داشتم مینه طرفم
دید و گفت چرا خنده داری گفتم هیچ بعد دست اش را کش کرد ولی من
محکم دست اش را گرفته بودم هرچی سعی کرد رها کند نتوانست گفتم
اگر باز شکیلا یا کسی دگه بیایه باز دختر هم داشته باشه و به مه پیش
کنه؟؟ بان یکجا بریم تا کسی باز اته نکنه دیدم که قبول کرد زیاد خوش بودم
خوب کم سودا خانه را گرفتیم بعد مینه ره گفتیم بریم رستوران مینه دل
نادل گفت نی اسرار کردم حالی بریم گشنه شدیم بالاخره قبول کرد
مینه.... عمر گفت بیا نان خوردن بریم رستوران زیاد پافشاری کرد منم
قبول کردم با موتر از منطقه خود بیرون شدیم یعنی رستوران بیرون از
منطقه یا همان قریه گک خود رفتیم راستش اولین بار بود با مردی آن هم
بیرون از منطقه خود جای می رفتم درسته که همسر بود اما نکاح ما که

اصلی نبود یعنی از مجبوری بود

خوب رفتیم رستوران من منتو خواستم خودش هم منتو خواست بعد از غذا وقتی رفتن عمر پول را داد و بر آمدم حین که بر آمدم عمر برایم گفت امروز را هیچ وقت فراموش نمی کنم تشکر بخاطر همه چیز و همه خوشی های که به من دادی

بعد رفتیم به سوی موتر که یک باره گی عمر ورخطا شد مگر چی شده باشد رنگ اش سفید پرید گویا جن را دیده عمر... افففف خوشی اینقدر کوتاه بود

از رستوران بر آمدم که دو سه نفر از طالبان که مرا میشناخت دیدم آنها هم مرا دیدن اول کوشش کردم تیر خوده بیارم اما آنها به طرف آمدن با خود گفتم چی شده باشه اگر آنها از او حادثه خبر شده باشن یعنی فهمیده باشن مه به ضد آنها کار کرده ام؟؟؟ باز چی خاد شد مینه پرسید چی شده برش گفتم برو طرف موتر او هم به یک سختی ده موتر نشست منم پیش از او طالبان رفتم من را دیدن و گفت کجا استی اینجا چی مکنی چقه پشت تو گشتیم فکر کردیم زندانی شد یعنی با ملا سعید زندانی شدی با این گپ اش که گفت ملا سعید زندانی شده راحت شدم چون او همه چیز را در باره من میفهمید مرا گفت بیا بریم چرا نمایه نیکه دست از جهاد کشیدی گفتم نه اینطور نیست بعد یک اش دستمه گرفت و گفت مچم چرا حس میکنم تغییر کردی انشاءالله پشت ای کارهایت کدام گپ نباشه و کافر نشده باشی طرف اش دیدم و گفتم چی قسم گپ میزنی امروز میایم شما برین اول مه یکبار خانه بروم قبول کردن ولی گفتن اگر نیایه باز خود ما میایم پیشت و خلیفه ما منتظرت است فهمیدی گفتم درسته بعد رفتم مینه رساندم

مینه.... در طول ناراحتی عمر به خوبی احساس می شد هر چی پرسیدم
چی گپه نگفت بعد مرا از موتر پایان کرد و رفت اما نگفت که کجا رفته؟؟؟
اففف

عمر.... پیش خلیفه ام آمدم برایش گفتم من ازدواج کردم و من دیگر نمی
توام بی گناه ها را بکشم با این گپم مرا چنان لت کرد گفت بی گناه چی ما
کافر ها را میکشم گفتم شما خو افغان ها را می کشید گفت پس کی را
بکشیم همینا بی اتفاق استند که سر شان کافر حکومت میکنه مینا بمره که
دگه تکیه به کفار نکنه شاید گپ اش آنقدر غلط نبود اما گناه خودشان هم
است که اصلا حکومت درست اسلامی نساختند و همیشه مردم از اسلام
ترساندند

به آنها گفتم من میخواهم با شما کار کنم اما دیگر اطفال نکشیم چون گناه
داره گفتن ما چی وقت طفل را کشتیم همه اش کار داعیش است منم گفتم
بلی اما کوشش کنیم خائنین از بین ببریم سرم زیاد شک کرده بودند بعد
گفتن حالی برو خانه ولی من قبول نکردم چون میدانستم حتمن مرا تعقیب
میکند و اگر خانه مینه شان بلد شود؟؟ نمی توانستم به مینه شان ضرر
برسانم

با آنها ماندم همراه با دلتنگی که نسبت به مینه داشتم
مینه...چند روز شد از عمر خبر نبود واقعا برایم سخت بود دل تنگ اش شده
بودم مادرم هم به تشویش بود که کجا است

طالب_که_عاشق_شد_#

قسمت_دهم_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

مینه...چند روز شد از عمر خبر نبود واقعا برایم سخت بود دل تنگ اش شده بودم مادرم هم به تشویش بود که کجا است

امروز در خانه نشسته بودم که در زده شد بردار کچم رفت باز کند که دفتا صدا کرد عمر آمد لالا عمررر با این حرف اش خیلی خوشحال شدم طرف در رفتم پیش عمر نمب دانستم از هیجان چی کنم پیش اش استاد شدم و همینطور نگاه یش داشتم

عمر.... بعد روز ها دوری چانس دیداری مینه نصیبم شد خلیفه طالبان اجازه داد تا پیش فامیلم یکبار بروم منم فامیل جز مینه نداشتم در میان راه به این فکر بودم چی خواهد شد اگر مینه همه چیز را فهمیده باشد؟؟ دل نا دل بودم تا که به در مینه شان رسیدم تک تک زدم در را باز کرد با دیدن من دیدم چقدر خوشحال شد دیدم چقدر نگرانم بود نکند که اینم دلداه من شده از مه پرسید کجا بودم اما جوابی نداشتم دید خسته استم از این رو مرا داخل خانه برد برایم چای آورد خیلی مهربان شده بود چند لحظه بعد مادر اش آمد وقتی مرا دید در آغوش گرفت آنگاه بود که فهمیدم آغوش مادر چیست؟؟ مادر او مثل مادر خودم بود پرسید کجا بودم این روز ها

نمی توانستم دروغ بگویم و نه می توانستم راست بگویم گفت در مورد وظیفه ام است مینه خاست بفهمد اما مادرش گفت پدرت هم این چنین وظیفه داشت حتمن شخصی است دختر زیاد از اش پرسیان نکو مینه...چرا خوشحال بودم جای تعجب نبود اما اینکه اینطور خوشحال بود بیشتر جالب بود

نمی دانستم

چرا خوب صبح شد عمر پیشم آمد و گفت میشه با من بری امروز یک

جای؟؟؟ میخوام یک چیزی برت بگویم

قبول کردم اما از مادرم اجازه باید می گرفتم مادرم قبول کرد زیاد هیجانی

بودم چی میخواد بگوید

عمر... دیگر طاقت دروغ گفتن نداشتم تصمیم گرفتم به مینه همه چیز را

بگویم به این خاطر بیرون بردم اش

وقتی بیرون رفتیم پرسید چی شده چی میخواهی بگویی؟؟؟

گفتم مینه من ترا خیلی و بیشتر از هر چیزی دوست دارم میخوام همیشه

نزدت بمانم تا حقیقت طالب بودنم را بگویم او گفت

مینه.... راستش او .مه.. از وقتی که تو رفتی زیاد پشتت دق شده بود دلم

نارام بود حس بد داشتم نمی،دانم چطو و چی قسم اما مه . او چی

عمر... اما تو چی؟؟؟

مینه.... افف حالی خودت بفهم

عمر.... حس میکردم میخواد زیباترین جمله زنده گی ام را بگوید اما شرم

مجال اش نمی داد فکر کنم که می ترسید دیدم چگونه رنگ اش سفید پریده

برایش گفتم میخواهی چی بگویی؟؟؟؟ نفهمیدم

مینه.... در اصل فهمیده بود میخواستم چی بگویم اما می خواست خودم

بگویم افف مگر این یک جمله

چقدر سنگینه میکرد گفتن اش که تو برای منی

به سویت دیدم تا همه چیز را بدانی

اما تو ای شوخ اینگونه نگاه میکنی

که گویا چیزی را نمی دانی میگی که دوستم داری؟

به چهره اش دیدم چيگونه هيجان داشت من از او بدتر حالت داشتم او هم
از من

به بسيار مشكل گفتم

عمر من حس ميكنم كه عاشق تو شدم و ترا خيلي دوست دارم
عمر... اين همه را پيمودم تا اين جمله جان دهنده را بشنوم به يك لحظه تمام
درد هاييم را فراموش كردم زياد خوشحال بودم ميخواستم داد بزنم خدايا
شكر هزارررر بار شكر

بعد از دستان مينه گرفتم او كه چشمان اش را به طرف پايان دوخته بود
گفتم به ببين يعنى تو واقعا تو مرا دوست داري يا من خواب استم مينه
خنديد و چيزي نگفت دلم جمع شد خواب نيست برايش گفتم اجازه است؟؟
گفت چي؟؟ گفتم ميخواهم كمى بخابم طرفم ديد و پرسيد خواب؟؟؟
سرم را بالاي زانو اش گذاشتم و كمى آرام كردم حس آرامش نمودم او هم
دست اش را بالاي سرم گذاشت و به موهاى سرم دست ميزد
مينه... ديدم كه چقدر تغير كرد و آن نا رحتى كه پشت چشمانش بود به
خنده مبدل شده و فراموش كرد سر اش را بالاي پاها و زانوهاييم گذاشت و
.....چشمان زيبايش را بست 😊

طالب_که_عاشق_شد_#

قسمت_یازدهم_#

نویسنده_هدیه_محمدی_#

پشت چشمانش بود به خنده مبدل شده و فراموش کرد سر اش را بالای پا ها و زانوهایم گذاشت و چشمان زیبایش را بست من همین طور به او می دیدم واقعا زیاد دلتنگ اش شده بودم جالب تر این بود که نمی دانم چی وقت و چطو وابسته اش شدم اما نمی توانستم تحمل کنم و نپرسم که او این همه وقت کجا بوده؟؟ از اش پرسیدم و گفتم عمرر؟؟ به نق نق گفت بلی گفتم میخواهم همراهت گپ بزنم بلند شد به طرف دید و گفت چی؟؟ میخواهی بگویی؟ گفتم چرا این همه وقت نبودی؟؟ سر اش را دور داد و چیزی نگفت گفتم حس میکنم حتمن در مورد وظیفه ات است به طرف دید و رخطا شد رنگ اش سفید پرید گفتم چی شده؟؟ چرا ای اینطوری شدی

عمر... حس آرامش در آغوش اش داشتم که در باره نبودنم پرسید و رخطا شدم اما این و رخطایی بیشتر از همه چیز او را کنجکاو ساخت من که دیگر توان گفتم اش را نداشتم و ترس جدا شدن از او همه یی وجودم را میخورد برایش حقیقت نگفتم طرف دید و گفت لاقل کمی بگو بفهمم اگر باز اینطور یک دم گم شوی باز؟؟؟ می چی کنم؟؟ لطفا پنهان نکو گفتم بلی در مورد وظیفه ام است اما بیتشر از ای چیز گفته نمی توانم فقط بدان خیلی خیلی دوستت دارم و اگر چیزی در زنده گی من با ارزش باشد آن عشق و دوست داشتن تو است فهمیدی؟؟ تو تنها حقیقت من استی اما این گپ هایم او را قانع نمی ساخت ازم قهر شد دیگر گپ هایم را نشنید برایم گفت بیا بریم از

اینجا قبول کردم در میان راه زیاد کوشش کردم آشتی کند اما نکرد ولی وقتی به خانه رسیدم در تلک دروازه پایم بند شد و افتیدم زیاد بالایم خندید تحمل نتوانستم از پشت اش دویدم گفتم خنده نکو ولی آرام نمی شد باز گفتم نمی مانم ات در بین همین بگو نگو بودیم که مادر اش آمد و گفت مادر مینه.... صدای عمر شان آمد از اتاق بیرون شدم دیدم چقدر با هم خوش استند و گفتم به به چی زوج زیبایی با این گیم دخترم خیلی شرمید میخواست از من پنهان کند که عاشق عمر شده آهسته آهسته شب شد مینه... مادرم در غذای شب گفت که شما باید یک محفل بگیرین و ای رابطه با دل قبول کنید عمر صدا زد من از اول از دل قبول کرده بود با گپ اش مه و مادرم را خنده گرفت شب خوش بود اما وقتی صبح بیدار شدم به اتاق عمر رفتم نبود هر طرف را گشته دیدم نبود نکند که باز رفته؟؟؟ نه انشاءالله این طور نباشد اففف

عمر ساعت بین دو یا سه شب بود که برایم زنگ آمد بیایم

گرچی دلم نبود از مینه دور شوم آخر پایان این دوری چی باشد چقدر

مجبورم از مینه دور شوم

یکبار منم مثل مجنون دیوانه نشم؟؟ هههه من که وقت دیوانه شدم دیوانه

یی مینه

مجبور شدم باز برم حتی نمی دانستم راهی برگشت دارم یا نه؟؟

دوباره رفتم به طرف طالبان

مینه.... مصروف پالیدن عمر بود که دروازه زده شد ورخطا شدم چی شده

باشد؟؟ رفتم دیدم کاکا ویس بود همین که در را باز کردم با یک سنگ به

طرفم وار کرد ندانستم چرا اینطور کرد بعد مردم به اطراف اش جمع شد

همه بالای اش قهر شد که چرا چنین کرده گفت که من نصف شب دیدم او

کسی که میگی شوهرت است کجا رفت؟؟ گفتم چی میگی؟؟ گپ زدن ته
بفهم گفت خی کجاست گفتم به تو چی گفت به مه چی؟؟؟ میفهمی او
همرای طالبا رفت طالبا همه او را خلیفه جان یا صاحب صدا میزد میفهمی او
با طالبا کار میکنه با این گپ اش اصحابم خراب شد گفتم گم شو اما زیاد
تکرار کرد که همین طور است مردم او را از آنا بردند مادرم هم ورخطا پیشم
آمد پیشانی ام کمی زخمی شده بود درد داشتم خیلی خیلی زیاد اما بخاطر
آن زخم نه بلکه بخاطر عمر آخر کجا رفته نکند که عمر را طالبا اسیر کرده از
حق نگذریم اصلا به این فکر نکردم که خودش طالب باشد
مادرم ورخطا بود گفت عمر چی میکنه چرا رفت نکند آدم بد؟؟؟ با این گپ ش
قهر شدم وگفت بس مادر بس اینطور نیست
مادرم... دلم نارام بود اما وقتی مینه گفت پیش عمر می رود بیشتر ترسیدم
گفتم نرود قبول نکرد گفتم اش از کجا میدانی کجاست گفت یک همسایه اش
است که در کودکی پیش اش بود حتمن پیش او است گفتم خطر راه است
اما گفت زیاد دور نیست ده موتر بروم تا یک و نیم ساعت با این کوچه های
خامه حتمن میرسم هرچی گفتم قبول نکرد گریه کرد گفتم من میایم همراهت
راضی شد همه آماده گی گرفتیم و رفتیم پشت عمر تا که

طالب_که_عاشق_شد_#

قسمت_دوازدهم_#

کرد گفتم من میایم همراهت راضی شد همه آماده گی گرفتیم و رفتیم پشت
عمر تا که

به منطقه رسیدیم که عمر گفته بود مدت بیشتر آنجا زنده گی میکرد با پرس
پال خانه زنی را پیدا کردیم که عمر در طفلیت آنجا زنده گی کرده بود
عمر... مجبور بودم بخاطر که به مینه شان ضرری نرسد با طالبان باشم خوب
خانه خاله مژده بودم که در زده شد خاله مژده رفت و باز آمد گفت عمرررر؟؟
گفتم بلی؟ گفت مینه را میشناسی؟؟؟ گفتم بلی همو دختر است که ده باره
اش برت گفتم او گفت راستی؟؟؟ها همو یادم آمد پرسیدم چرا پرسیدی گفت
همو آمده

چی باورم نمیشه مینه آمده اففف چطو؟ چرا؟ زود بیرون شدم دیدم در
حویلی است و چهار طرف را به نگرانی می بیند طرف اش رفتم با دیدن من
او هم خوش شد اما خیلی قهر هم بود سلام علیکی کردیم مادرش هم اینبار
نسبتا قهر بود رفتیم داخل

مینه... یک خانه پیدا شد که مردم گفتن یک عمر به مشخصات که شما می
گوید همینجا زنده گی میکند منتظر بودم امید داشتم راست باشد مادرم هم
بخاطر من خیلی به زحمت شد

دیدم که عمر آمد خیلی قهر بودم اما با دیدن اش فراموش کردم که لبخند
نزنم همه به داخل خانه رفتیم سپس مادرم از عمر پرسید تا عمر جواب دهد
خاله مژده گفت عمر آمده بود که ده باره تو برایم بگویی و می خواست تره
بیاره اینجه مادرم باور کرد چیزی نگفت اما عمر چیزی نگفت خاموش بود

عمر... دیدم مینه هنوز هم قهر است لعنت به من چقدر دروغگو شدم همه
اش ترس از دست دادن مینه بود
مینه را گفتم میخواهم همراهی به تنهایی حرف بزنم اما قبول نکرد مادر اش
اسرار کرد گفت اش در خانه خو نزدیک بود از ندیدن اش بمره طرف مادر
اش اشاره کرد چپ باشه و گفت که با من میایه مادر اش با خاله مزده حرف
میزد خودش در باغچه گک خانه با من آمد رو به روی هم ایستاده بودم تا که
گفتم مینه مه معذرت میخواهم سیلی به رویم زد و تيله ام کرد واقعا بیشتر
از این حقم بود گفت چرا اینطور میکنی ؟ هه؟؟ چرا؟؟ سپس به زمین نشست
و گریه کرد میگفت تو چیزی را پنهان میکنی اما چی؟؟؟ بیبین او ویس که
است در باره تو میگه که طالب استی نزدیک بود بکشم اش او میفهمه مه از
طالب نفرت دارم اته گفت که شاید ترا رها کنم اما مه میدانم تو افسر استی
ولی چی را پنهان میکنی نمی دانم
مینه را دیدم چگونه وضعیت اش را بد ساختم هر بار کوشش میکردم
حقیقت بگویم نمی توانستم آخر اگر میگفتم شاید دیگر مرا نخواهد یا خدا
کمک ام کن
مینه.... عمر مرا دیوانه کرده بود آخر هم عاشق اش بودم هم بالایش قهر
بودم سیلی که زدم از خود نفرت داشتم چرا چنین کردم چقدر من بالای اش
قهر بودم که زدم اش حساسات معلوم نبود گاهی قهر گاهی عاشق
عمر چیزی نگفت پیشم نشست رویم را بلند کرد و طرف دید گفت لطف کن
مرا بزن بکش اما گریه نکن لطفا اینطور بخاطر من گریه نکو سپس مرا در
آغوش گرفت گفت همه اش مجبوری است درک کن نمی توانم بگویم اما بدان
کار اشتباه نمی کنم نتوانستم تحمل کنم در آغوش گرفتم اش از اش خواستم
دیگر اینطور بی خبر گم نشه گفت پس تو هم بمان همینجا بیازو ما نکاح

کردیم بزودی محفل هم میگیریم به این خاطر پیش مادرم شان رفتیم مادرم هم قبول کرد اما گفت اگر میخواهی بمانی بهتره تا نکاح جدید نکردین از هم دور باشین عمر گفت بیازو این کار درست نیست قول است سپس مادرم گفت پس من فردا میرم خانه پسرم هم بزودی میایه باز با پسرم یکجا محفل عروسی تانه میگیرم

همه قبول کردیم شب تیر شد با دل پر از ترس و گریه با مادرم خدا حافظی کردم عمر مادرم را برد و من با خاله مژده که مثل مادرم با من رفتار میکرد ماندم تا که عمر دوباره آمد در اتاق نشستیم بودیم که داخل شد و سلام کرد عمر... زیاد خوش بودم که دختری چون مینه نصیب من شده زیاد خوشحال بود خدایا شکرت هزار بار شکرت اما ترس که داشتم مرا دیوانه میکرد خوب پیش مینه و خاله مژده نشستیم مینه بخاطر مادر اش ناراحت بود بخاطر که فضا را تغییر بتم گفتم خاله مژده عروس ات چطور است؟؟؟ گفت وله عروس م خو خوبش است اما بچیم زیاد چشم چران است متوجه باش!!! ایره مادرش به مه امانت داده گفتم اووو ببخشی خاله جان مینه هم خنده داشت ای کاش همیشه همینطور باشد طرف اش می دیدم چقدر نگاه و خنده معصومانه و دلربایی داشت

دلربایی میکنی دلبر

خنده که زیبایی میکند دلبر

به سویم دیده از دیوانه ، دیوانه تر میکنی دلبر

مینه ... خوش بود کنارم عمر استم چشم های زیبایش مو های نسبتا سیاه و بلند اش و چهره سفید که ریش اش زیبایی خاصی به او بخشیده بود آه چقدر عشقانه است دیدن من به او و از او به من

خوب خاله مزده گفت فاتيا ميره بيرون رفت من عمر در خانه بوديم عمر
گفت چرا ايقدر بد استي گفتم چي؟؟ گفت يعني ايقه مقبول استي كه مره
خاد كشتي گفتم تو اي گپا ره بان حالي مه بايد به شب چيزي تيار كنم شايد
خاله مزده نا وقت بيابه گفت به به سر از حالي عروس بودن شروع كردي
گفتم چپ شو چپ شد با من با آشپز خانه رفت كه كمك ام كند خواستم
لوبيا بپزم او گفت چي قسم كمك ات كنم اما اي كاش نمي ماندم كمك ام كنه
هنوز به مه گد ودي كرد 🥰🥰🥰🥰

طالب_كه_عاشق_شد_#

قسمت_آخر_# 🌹💔

نويسنده_هديه_محمدي_#

كمك ات كنم اما اي كاش نمي ماندم كمك ام كنه هنوز به مه گد ودي كرد

من تنها چيزي كه در آشپزي بدم ميامد توته كردن پياز بود مصروف توته

شدن پياز شدم كه چشمانم از اشك پر شد پياز خيلي تند بود عمر با ديدن من

زیاد خنده اش گرفته بود اما نشان نمی داد پیاز را از پیشم گرفت که من ریزه میکنم نمی دانم بگویم که او پیاز توته کرد یا پیاز او ره یک دقه نشد که پیاز توته کده گی مره هم چپه کرد اففف اصحابم خراب شد پیاز گرفتم خودم میده کنم او رومی را گرفت که ریزه کند مثل پیاز رومی ره هم جذر اش کشید فکر میکنم به قصد ای کار می کرد خوب نوبت انداختن آب ده دیگ بخار بود که آب سر میز ماندم او خواست گاز را پخچ کند که دست اش ده آب خورد آب چپه شد دیوانه شدم دگه تحمل اش نداشتم مام یک نفس عمیق کشیدم و به طرف عمر دیدم عمر.... میخواستم کمک اش کنم اما برعکس مشکلات اش زیاد کردم زیاد جالب شده بود می گفت من از قصد میکنم نمی دانم چرا زیاد هیجانی شده بودم تا که آب هم از پیشم چپه شد اینبار کنترل کردن مینه از دست اش رفت به طرف دید سپس از پشتم دوید منم از آشپزخانه بیرون شدم پشت ام می دوید چند دقیقه نگذشت که یک چیز در گوش اصابت کرد بانجان رومی بود بعد استاد شدم او هم آمد گفتم چرا اته کردی داکتر ظالم..... گفت مینه... خوب کردم ای جزای گناه یت عمر... شیشک نزدیک بود بکشیمه مینه.... بته بد بلا نمیزنه عمر... هههه تو یک روز مره دیوانه میکنی مینه... هاها عجب حالی هوشیار استی خوب بس حالی مه میرم کارم تمام کنم پایت ده آشپزخانه نیمانی آدم جنجالی عمر.... اولین بار بود که حس میکردم من هم انسانستم و حق خوش بودن را دارم در کنار مینه زیاد شوخی میکردم و زیاد می خندیدم من خیلی مینه

را دوست داشتتم اما امشب که شب خوبی معلوم می شد بسیار یک چیز بد رخ داد انتظار اش را نداشتم

مینه... شب شد زیاد خوش بودم قرار بود بزودی با عمر ازدواج کنم عمر در اتاق پهلوی ما خوابید منم خیلی خسته شده بودم و قتر خوابیدم نصف شب بود ساعت دو یا سه شب که صدای خاله مژده را شنیدم که با هم میگفتن

مژده.... به بهانه فاتحه از خانه بیرن شده بود پیش گروه طالبان رفتم چون میخواست در مورد وضعیت منطقه خبر شوند آنجا که رفتم شنیدم که طالبان با هم در مورد انتحاری کردن در یکی از بازارها است حرف میزند بدتر از همه میخواستن عمر این انتحاری را انجام دهد به خانه آمدم زیاد ورخطا بودم چی کنم آخر عمر مثل پسرم بود مینه خواب شد پیش عمر رفتم و برایش همه چیز را گفتم عمر گفت بخدا قسم بمیرم هم این کار نمی کنم اگر بگویند من را میکشت ترسی ندارم اما اسلام دین و وجدانم اجازه این کار را نمی دهد برایش گفتم جانت در خطر است اگر با مینه کاری کنند؟؟؟ باز لطفا چاره بی بی اندیش

عمر... خاله ام گفت که طالبان میخواهد با من چی کند من که مهم نیستم اما اطفال بی گناه؟؟ و مردم مظلوم؟؟ نه من میمیرم اما اینکار نمی کنم بهشت که آنها می گویند در این کار به دست نمی آید خدایا کمک کن لطفا چاره جز فرار نداشتم خودم خیر اما مینه را در خطر انداخته نمی توانستم در جریان همین گپ ها بودم که مینه داخل شد

مینه.... چی؟؟؟ نی خدای باورم همیشه لعنتی مینه احمق این عمر طالب است؟؟ ویس راست می گفت نی خدایا لطف این خواب باشه چی میشه که خواب باشه؟؟؟ کمک کن یا الله تو بزرگی پس کمک کن

اما چی فایده این حقیقت تلخ زنده گی ام بود حالا درک کردم خبر از دست دادن پدرم نظر به این خبر چیزی نیست
پیش عمر رفتم عمر گفت
عمر... مینه؟؟؟؟

مینه... احمق دروغگو فریبکار چطوو؟؟؟؟ چطو تانستی اینقدر دروغ گو باشی
ها؟؟؟ از خدا ترسیدی خائین توووو

عمر... با گریه دشنام ام میداد کوشش کردم آرام ش بسازم اما تیله ام کرد
اصلا به حرف هایم گوش نکرد چیزی که از اش ترسیدم بالايم آمد بعد گفت
میخواهه از اینجا برود این گپ اش تیر مثل آتش به طرف سینه ام بود او
مرا ترک میکند خدایا کمک ام کن خواست برود ولی خاله مزده مانع شد
حرف کسی را گوش نمی کرد برایش گفتیم لطفا آرام باش اما گوش نمی کرد
آخر دیوانه می شدم تا که از گریه چشمانش خشکید کم کم آرام شد به بسیار
نگاه های بد به طرفم میدید و به گپ هایم گوش میکرد وقتی در میان حرف
هایم نام او و عشق را می گرفتم بیشتر عصبی می شد همه موضوع خلاص
شد اما هنوز هم نخواست با من بماند گفت

مینه..... درسته که او انسان بد نبود اما دروغگو چی؟؟؟ دروغگو خو بود؟؟؟
یعنی همه این عشق دروغ بوده چیزی که با دروغ شروع شود انجامی خوبی
ندارد برایم قابل قبول نبود

برایم گفت طالبان از او چی خواسته دیوانه می شدم او انتحاری مردم بیگناه
... اففف گفت او چنین نیمکند برایم گفت فرار میکنم

گفتم با او نمیرم اما گویا جز این چاره یی نداشتیم اففف مجبور با عمر
طالب از طالب فرار کنیم این چی تقدیر است آخر چی خاد شد دیگر به
چشمان عمر مثل قبل دیده نمی توانستم عمر چی که حتی به آینه به طرف

خود دیده نمی توانستم ای چی شده مینه نجات پیدا میکنه بخانین چقدر
...جالب اما

نمی توانستم عمر چی که حتی به آینه به طرف خود دیده نمی توانستم

خیلی اعصابانی بود آخر چرا عاشقی کسی می شویم که نباید می شدیم اما
من میتوانم بگویم از او گذشته میتوانم؟؟؟ حالا نمی دانم چی بگویم اما
اینقدر میدانم میخواهم دیگر عمر نبینم بزودی از شر اش خلاص شوم شاید
فراموش اش نکنم اما از پیش اش میروم و دیگر نمیبینم اش انشاءالله
وسایلم را جمع کردم عمر هم آماده شد خاله مزده هم متوجه همه چیز بود
عمر.... اینکه چی چیزی انتظارم بود نمی دانم اما در هر صورت من دیگر
زنده نیستم چون مینه می رود اما من دوباره می میرم ولی خوبست که او
نجات پیدا کند هم از شر من و هم از شر طالبان اما یک چیز را نمی دانم چرا
کسی را میخواهیم که به دست آوردنش ناممکن است این خیر اما چرا وقتی
میدانیم نمی توانم با او باشیم باز هم امید وار میشیم؟؟؟ نمی دانم
خوب تصمیم گرفتیم که فرار کنیم اما پایان فرار ما جدای بود او به سوی
خانه واده اش و من نمی دانم

از خانه بر آمدیم نمی توانستیم مستقیم به خانه مینه بریم چون طالبان
حتمن آنجا را پیدا کرده می تواند

خوب به داخل مرکز هرات شدیم آنجا نسبتا امن تر بود
یک شب در مسافر خانه ماندیم صبح شد که باید به طرف کابل می رفتیم
چون مینه با خانه واده اش گپ زده بود قرار بود پیش برادر اش برود
مینه.... به برادرم زنگ زدم اول خواست خودش بیاید به دنبالم اما این خطر
داشت نمی خواست مرا به پیش عمر باند او هم متعجب شده بود از عمر که

اینقدر تعریف می شد آن طور نبوده

خوب قرار شد من را پیش برادرم ببرد وقتی در میان راه بیدیم موترم

ایستاده شد توسط گروه از طالبان در جستجوی کسی بودند بلی در

جستجوی ما اما چیگونه خبر شدند ما میریم کابل؟؟؟

مژده... طالبان به خانه ام به دنبال عمر بودند همه جا را گشتن اما نیافتن

فهمیده بودن من میدانم آنها به کجا رفتند با تهدید این که پسر من را که در

کابل است می کشت مجبورم ساخته گفتم به مسافر خانه که در هرات است

رفته و نمی دانم کجا می خواهد برود اما ای کاش نمی گفتم

عمر... توسط طالبان دستگیر شدیم و به محل اقامت گاه شان رفتیم مینه

بردند به جای که دیگر اسیران است

مینه... مرا در یک جای تاریک که بعضی اسیران زن دیگر از کشور های چین

ایران و افغانی و یک دو تا از امریکا بردند چی بگویم خیلی ترسیده بودم

قبل از اینکه این ها مرا اینجا بیاورند دیدم با عمر چگونه خشن رفتار میکنند

همه او را کافر گفته لت می کردن در حالی که خودشان بدتر از کافر بودند

شب تیر شد که دو طالب آمد و گفت حله راشه زر شه راشه ترسیدم دل نا

دل به پا خیستم چیغ زد زرشششش حله زود زود شو ترسیدم چون چیغ زد

تیز تیز قدم زدم و قتی مرا به یک اتاق بردند آنجا سایر افراد با تفنگ و رو

های پوشیده نیز بودند اما بیشتر وقتی ترسیدم که عمر دیدم صورت اش پر

از خون شده بود و از شدت لت به زمین افتید بود وای که قلبم را آتش گرفت

شناخته نمی شد همه بدن اش کبود شده بود وقتی مرا دید بیشتر ترسید و

گریه که چشمانش را درهم کرده بود زود پیش اش رفتم سر اش را بلند کردم

و گریه داشتم عمر چی شده گپ بزن عمررر احق شما چی کردین از خدا

بترسید از خدا به لحاظ خدا عمررر لطفا بیدار شو عمر کم کم تکان خورد و

گپ زد مینه؟؟؟ گفتم بلی گفت لطفا نترس گریه نکو مه خوب استم مره
ببخش بخاطر مه امروز ده ای حال استی چی میگی اته گپ نزن لطفا
عمر.... تا صبح لثم کردن گفتن باید انتحاری کنم و مردم بی گناه را بکشم
گفتم این اسلام نیست گفت باید اینطور کنی و گرنه خوب نمیشه
من خوب میدانستم این دسیسه کفار است که نمی خواهد اسلام در دل های
مردم جای گیرد با این کار مردم کشور خود را می ترساند و می گویند اسلام
اینگونه است یعنی کشتار اما مردم چی میداند اسلام واقعا چیزی که برشان
گفته میشه نیست اسلام پاکتر و بهتر از هر چیزی دیگری است اما گپ بدتر
این است که حتی مسلمین هم شک پیدا کردند و از اسلام می ترسند و یا
زیاد شان از اسلام رو گشتاندن
ولی خوش استم خدا نمی گذارد کفار موفق شود تنها کار مسلمین اتفاق است
و بس اگر مسلمین خدا را واقعا بپرستد این بدبختی را نمی بیند اگر ما یکی
شویم دیگر هیچ چیزی ما را شکست داده نمی تواند فقط یک چیزی بنام
همت و ایمان کافی است
خوب خیر... منتظر بودم تا که اینطور لت خورده بمیرم که بزرگ طالبان گفت
خانم اش را بیارید ترسیدم نکند که میخواهند مینه را هم لت کند؟؟؟؟ اففف
سرم گینس بود تا که مینه را آوردند دیدم که مینه با دیدن من چقدر درد
کشید دیدم که چقدر مرا دوست دارد دیوانه گکم زیاد ترسیده بود مرا چیزی
نشده باشد مرا در آغوش خود گرفت و میگفت چقدر مرا دوست دارد به مینه
گفتم خوبم اما خیلی ترسیده بود منم ترسیده بودم ولی نه بخاطر خود
بخاطر مینه
مینه.... چند لحظه نگذشت که یک طالب مرا با لغت زد طوری که از عمر دور
شدم زیاد درد داشتم عمر چیغ زد و گریه کرد چنان بخاطر من فغان داشت

که دل هر انسان تکه تکه می شد چی برسد به من
می گفت لطفا با او این کار نکنید لطفا مرا بکشید با او کاری نداشته باشید تا
که به عمر گفت مینه را میگذارم برود به شرطی که خودت را انتحار کنی
عمر... او ففففف چی کنم مینه؟؟ یا مردم بی گناه؟؟ مینه که جان من است
اما مردم دیگه چی آیا آنها جان کس دیگری و عزیزی کسی دیگری نیست؟؟
مینه گفت ببین عمر من خوبم تو نباید کار اشتباه کنی من میمیرم ولی تو
مادری را بی پسر و فرزند را بی پدر نمی سازی من نمی دانستم چی کنم تا که
مینه با گریه گفت

مینه... عمر اگر کسی را چی که حتی یک سنگ را به گفته این کافرا بی جا
کنی خودم خود را میکشم این بدتر از ابوجهل استن ای کاش اینها مثل تو
میدانستن خدا دین اسلام و وطن چیست اما اینها قلب شان سیا شده لطفا
عمر... نزدیک مینه شدم در حالیکه طالبان سر ما سر و صدا داشتن که ای
دختره میکشیم او کافر بی دین زود قبول کو اصلحه را هم بالای سر ما
گرفته بودند دستای مینه را گرفتم و بوسیدم گفتم مرا ببخش بخاطر که برت
نگفته بود من طالب استم اما حالا میدانی من مثل اینها سخت دل نیستم
مینه... ها راستش یادم آمد پدرم هم گفته بود همه بی شان یک رقم نیست
خوب هم دارد اما بسیار کم بسیار کم ولی میدانی؟؟ که من خوشبختم با یک
انسان خوبی چون تو رو به رو شدم

عمر... زیاد می ترسم اگر ترا چیزی شود نمی تانم؟؟ اصلا نمی دانم چی کنم
مینه... در آغوش گرفتم اش هر دوی ما گریه داشتیم تا که طالب تفنگ را
آماده فیر ساخت در همین حال بودیم که پولیس ها صدا زدند تسلیم شوید
همه بی طالبان ورخطا شدند در این حال عمر دستم را گرفت تا فرار کنیم
عمر... خاله مزده خبر داده بود خدا خیر اش دهد خوش شدم مینه و عشقم

نجات پیدا کرد اما وقتی که خاستم با فرار کنیم که صدای فیر آمد
مینه... با عمر بلند شده به یک طرف آن اتاق روان شدیم در اصل به طرف
یک در بازه اما همین که ایستاد شدم چند لحظه از قدم های نگذشت که درد
شدید حس کردم یک قسمت از قفس سینه ام مثل که آتش به آن فرو رفته
درد گرفت خیلی دردناک برود کم کم خوابم گرفت تحمل نتوانستم بیدار
بمانم آهسته آهسته چشمانم را بستم
عمر... من موردم دیدم که مینه را با مرمی زد هههههه ای تلخ ترین و
سختترین نگاه یم به طرف اش بود گفتم
مینه؟؟؟ چیغ زدم مینننه بیدار شو مینه خوب استی گریه کردم لطفا جواب
بتی لطفا اما کی بود که گوش کند این ضدی همینطور خواب بود هنوز نفس
می کشید اما مرمی که به طرف قلبش خورده بود ترسناک تر بود قلب اش به
درستی صدا نداشت گویا می خوست ایستاده شود
چند لحظه بعد متوجه شدم که پولیس صدایم میزند زود شووو زود شو
زخمی را بلند کنیم اما نگذاشتم به او دست بزند مینه در آغوش گرفتم و
طرف امبولانس روان شدم مینه هیچ تکان نمی خورد یکبار چشمان اش باز
شد گفتم مینه خوب استی لطفا بیدار شو اما فقط یک لبخند زد بعد
چشمانش را دوباره بست مگر این لبخند اش چی داشت اصلا خوشم نیامد
لبخند اش زیاد برایم ترسناک بود تا که به شفاخانه رسیدیم داکتر مینه را دید
و گفت دیگر دیر است زنده گی سرتان باشه نییی از یخن داکتر گرفتم مرا از
او جدا کردند تیله اش کردم و چیغ زده می گفتم مینه بیدار شو مینه مه
تووو را خیلی دوست دارم اما مینه جواب نمی داد مجبور بودم
حالا باید باور کنم دیگر مینه یی وجود ندارد بلی مینه مورد مینه از بین رفت
دیگر من کسی را ندارم خوشی ام تمام شد میخواستم با لباس سفید عروسی

بیبنم اش اما با لباس سفید بنام کفن دیدم اش
ماه ها و سال ها گذشت و من مثل دیوانه ها منتظر آمدن او استم حالا من
دیگر مثل دیوانه ها شدم گاهی اوقات کار های میکنم که همه مرا دیوانه
گفته خنده میکند گاهی هم به سنگ پرتاپ می کند قبول میکنم دیوانه شده
ام و همه چیز از کنترل ام خارج شده اما چیزی که یادم نمی رود همان مینه
و عشقم نسبت به او است بلی من حالا دیوانه ام در عشق او در این سرک ها
مثل دیوانه رفتار دارم ولی شب ها مینه یادم میاید و میدانم من کی بودم
گاهی هم وقتی که مردم مرا ازار میدهد مینه یادم میاید من یک روز میمیرم
اما خوش استم پیش مینه می روم و از شر پرتاپ شدن شنگ بی غم می
شوم من دیوانه ام دیوانه
پایان

پیام از طرف هدیه محمدی
لطفًا لطفًا عذر میکنم به دیوانه ها سنگ نزنید آنها مثل اطفال پاک و بی))))
گناه است شاید یک دیوانه بی که شما او را به ریخشد گرفته اید یا می
گیرید همان عمر عاشق باشد لطفًا دیوانه ها را توهین نکنید بدانید از شما
))))(زیادتر خوب است ولی کمتر نی

شماره واتس اپ / 0786101301